

## پایان، ساموئل بکت، شادی سلطان زاده

لباس تنم کردند و بهم پول دادند، می دانستم که پول برای چه بود: برای این بود که راهی شوم. وقتی ته می کشید اگر می خواستم ادامه دهم، مجبور می شدم بیشتر بگیرم. در مورد کفش ها هم همین بود؛ وقتی کهنه می شدند اگر قصدم ادامه دادن بود باید رفوشان می کردم یا یک جفت دیگر می گرفتم یا پابرهنه ادامه می دادم. البته که وضع در مورد کت و شلوار هم به همین ترتیب بود با این تفاوت که اگر می خواستم می توانستم با پیراهنم پیش بروم. لباس ها - کفش ها، جوراب ها، شلوار، پیراهن، کت و کلاه - نو نبودند اما شخص در گذشته باید هم قد و قواره ی من بوده باشد به عبارتی او می بایست کمی قد کوتاه تر و کمی لاغرتر بوده باشد چون لباس ها آن طور که آخر کار به خوبی اندازه ام می شدند اوایل این طور نبودند، به ویژه پیراهن که چندین روز طول کشید تا بتوانم دکمه هایش را تا گردن ببندم، یقه ای که داشت به کارم بیاید یا گوشه های پایین را همان جور که مادرم یادم داده بود بین پاهایم قرار دهم. لابد او که دیگر نمی توانست تاب بیاورد برای اولین بار بهترین لباس پلوخوری اش را برای رفتن به یک جلسه ی مشاوره به تن کرده بود. با وجود این کلاه که سروشکل خوبی هم داشت یک کلاه بولر بود. گفتم کلاه خودتان را نگه دارید و مال من را به خودم پس دهید. هم چنین گفتم پالتویم را بهم پس دهید. جواب دادند که آن را با بقیه ی لباس هایم سوزانده اند. از آن جا بود که پی بردم پایان نزدیک است یا دست کم تقریباً نزدیک شده، بعدتر تصمیم گرفتم این کلاه را با یک کلاه کپی یا شاپوی لبه پهن عوض کنم که بشود آن را تا روی صورتم پایین بکشم. اما به جایی نرسید، با این حال بدون کلاه با

وضعی هم که کلهام داشت نمی‌توانستم پیش بروم، اوایل این کلاه زیادی کوچک بود اما بعد جا باز کرد. بعد از جر و بحثی طولانی یک کراوات به من دادند. به نظرم کراوات قشنگی بود اما ازش خوشم نمی‌آمد. وقتی بالاخره رسید، خسته‌تر از آن بودم که برش گردانم اما بالاخره به یک کاری آمد. آبی رنگ بود و شکل‌های کوچک ستاره ماندی داشت. حالم خوش نبود اما می‌گفتند که به قدر کفایت، خوبم.

چیز زیادی درباره‌ی این که حالم خوب‌تر از همیشه است نگفتند اما به همین اشاره داشت. بی‌حرکت روی تخت دراز کشیده‌بودم و سه زن داشتند شلوارم را بهم می‌پوشاندند به نظر نمی‌رسید که توجه زیادی به جای خاصی نشان می‌دهند چون راستش را بخواهید آش‌دهان‌سوزی هم نیست. خود من هم توجه زیادی بهشان نداشتم اما شاید نظراتی در این باره رد و بدل کرده‌باشند. وقتی کارشان تمام شد، بلند شدم و بدون کمکی، بقیه‌ی لباس‌هایم را پوشیدم. بهم گفتند روی تخت بشینم و منتظر بمانم. اثری از تخت خواب نبود. از این که اجازه نداده‌بودند به جای ایستادن در سرما با این لباس‌ها که بوی گوگرد می‌دادند در همان تخت همیشگی منتظر بمانم، عصبانی بودم. گفتم کاش می‌شد تا لحظه‌ی آخر بگذارید در تخت خواب بمانم مردهایی سر تا پا سفید پوش که پتک به دست داشتند داخل شدند، زدند تخت را خراب کردند و تکه‌هایش را از آن‌جا بیرون بردند. یکی از زن‌ها دنبالش رفت بیرون و با یک صندلی برگشت که آن را رو به رویم گذاشت. توانسته‌بودم به خوبی تظاهر کنم که عصبانی‌ام اما به منظور این که برایشان روشن کنم چقدر از این که نگذاشته‌بودند در تختم بمانم عصبانی بودم لگدی به صندلی زدم که باعث شد از جایش پرت شود. یک مرد وارد شد و اشاره کرد که دنبالش بروم. در راهرو کاغذی داد که امضایش کنم. گفتم این

چيست؟ جواز عبور است؟ گفت رسيد لباس‌ها و پولی است که گرفتی. گفتم کدام پول؟ آن موقع بود که پول را گرفتم. فکرش را بکنید که من تقريباً بدون یک پنی در جیبم راهی شده‌بودم. آن مبلغ در مقایسه با مبالغ دیگر زیاد نبود اما برای من زیاد بود. چیزهای آشنایی را دیدم که همراهان ساعت‌های قابل تحمل زیادی بودند؛ مثلاً چهارپایه که عزیزترین‌شان بود، بعد از ظهرهایی طولانی که کنار هم بودیم و منتظر این که زمان رفتن به تخت خواب برسد، گاهی احساس می‌کردم روح چوبینش به من هجوم می‌آورد تا این که خودم به تکه‌ای چوب فرسوده تبدیل می‌شدم. حتی در آن یک سوراخ برای کیستم وجود داشت.

سپس طاق پنجره‌ای که برچسب مات‌کننده‌اش کنده شده بود و من عادت داشتم هر وقت لازم می‌شد و ندرتاً بی‌خود و بی‌جهت چشمم را به آن بچسبانم. گفتم خیلی لطف دارید، آیا قانونی هست که مانع شود من را لخت و بی‌پول بیرون بیندازید؟ گفت این در دراز مدت به اعتبار ما لطمه می‌زند. بعد گفتم آیا امکان ندارد مرا برای مدت بیشتری نگه دارند؟ می‌توانم کاری کنم که به یک دردی بخورم. گفت به یک دردی بخوری؟! بی‌شوخی حاضری کاری بکنی که مفید واقع بشوی؟ لحظه‌ای بعد ادامه داد اگر باورش‌ان شود واقعاً می‌خواهی کاری از دستت بر بیاد که انجام بدهی نگهت می‌دارند، مطمئنم. آن قدر گفته‌بودم حاضرم کاری کنم که به یک دردی بخورم، نمی‌خواستم دوباره تکرارش کنم. چقدر احساس ضعف کردم گفتم شاید راضی شوند پول را پس بگیرند و مدت طولانی‌تری نگه‌م دارند. گفت این جا یک مؤسسه‌ی خیریه است و این مبلغ هدیه‌ای است که موقع رفتن می‌گیرید. وقتی تمام شد اگر بخواهید ادامه دهید، مجبور خواهید بود پول بیشتری گیر بیاورید. هر کاری که می‌کنید هیچ وقت به این جا برنگردید، هیچ وقت نمی‌گذارند داخل شوید.

به شعبه‌های دیگر ما هم نروید. مانع ورودتان می‌شوند فریاد زدم Exelmans (ژنرال فرانسوی) گفت بیا. بیا. در هر صورت کسی یک دهم چیزهایی را هم که می‌گویی نمی‌فهمد. گفتم من خیلی پیرم. گفت آن قدرها هم پیر نیستی. گفتم می‌توانم فقط کمی بیشتر این جا بمانم تا باران بند بیاید؟ گفت می‌توانی در رواق منتظر بمانی. باران قرار است کل روز ببارد. تا ساعت شش آنجا منتظر می‌مانی. صدای ناقوس را می‌شنوی؛ اگر کسی سؤال پیچت کرد، فقط بگو اجازه داری توی رواق پناه بگیری. گفتم بگویم چه کسی بهم اجازه داده؟ گفت ویر.

مدت زیادی از بودنم در رواق نمی‌گذشت که باران بند آمد و آفتاب زد. خورشید پایین بود و با خودم فکر کردم با توجه به فصلی که در آن بودیم، ساعت باید حول و حوش شش باشد. آن جا ماندم و از گذرگاه طاق‌دار به خورشید چشم دوختم که پشت راهرو پایین می‌رفت. سروکله‌ی مردی پیدا شد. از من پرسید که آنجا چه می‌کنم. چه می‌خواهید؟ کلماتی بودند که به کار برد. خیلی صمیمانه در جوابش گفتم که از طرف آقای ویر اجازه دارم تا ساعت شش در رواق بمانم. رفت اما فوراً بازگشت. حتماً در این فاصله با آقای ویر صحبت کرده‌بود، چون گفت حالا که باران بند آمده نباید آن جا بپلکید.

حالا داشتم از باغ رد می‌شدم. فضا پر از آن نور عجیب پس از یک روز بارندگی مداوم بود، همان وقتی که آفتاب در می‌آید و آسمان آن قدر دیر صاف می‌شود که دیگر فایده‌ای ندارد. زمین صداهایی مانند آه کشیدن در می‌آورد و آخرین قطره‌ها از آسمان تهی و بی‌ابر فرو می‌افتند. پسر بچه‌ای که دست‌هایش را کش می‌داد و بالا، آسمان آبی را نگاه می‌کرد، از مادرش پرسید که چه طور امکان چنین چیزی هست؟ مادرش گفت گم شو.

ناگهان یادم افتاد که به ذهنم نرسیده بود از آقای ویر قرصی نان بخواهم، مطمئناً می‌داد. در واقع موقع مکالمه‌مان در راهرو به ذهنم رسیده بود، به خودم گفتم اول حرفمان تمام شود بعد از او درخواست می‌کنم. خوب میدانستم که نگه‌م نمی‌داشتند. با کمال میل باز می‌گشتم اما می‌ترسیدم یکی از نگهبانان جلویم را بگیرد و بگوید که هیچ گاه دوباره آقای ویر را نمی‌بینم، این ممکن بود به غم و اندوهم اضافه کند. به هر حال هیچ وقت در چنین موقعیت‌هایی بر نمی‌گشتم.

در خیابان گم شده بودم. مدت زیادی بود که پا به این قسمت از شهر نگذاشته بودم و تغییرات زیادی کرده بود؛ تمام بناها غیبتشان زده بود، جای نرده‌کشی‌ها عوض شده بود و همه جا اسامی کسبه با حرف بزرگ به چشمم می‌خورد که پیش از این ندیده بودم یا از تلفظشان مطمئن نبودم، خیابان‌هایی بود که هیچ کدامشان را به خاطر نمی‌آوردم، برخی که یادم مانده بودند ناپدید شده بودند و چندتای دیگر نامشان کاملاً عوض شده بود. به طور کلی حسی که به آدم می‌داد مانند قبل بود.

حقیقتش من شهر را به خوبی نمی‌شناختم. شاید کاملاً یک شهر متفاوت بود. نمی‌دانستم که باید بروم. بخت و اقبال بیش از یک بار با من یار بود که ماشین زیرم نگرفت. سر و وضع هنوز مردم را به خنده وامی‌داشت، یکی از همان خنده‌های از ته دل پرنشاط که برای سلامتی خوب است.

تا جایی که می‌شد از سمت راستم طرف قرمز آسمان را در پیش گرفتم و رفتم تا بالاخره به رودخانه رسیدم. اول در آن جا همه چیز کم و بیش مثل همان موقعی بود که ترکشان کرده بودم اما اگر نگاه دقیق‌تری میانداختم بدون شک به تغییرات زیادی پی می‌بردم. در واقع بعدش همین کار را کردم اما ظاهر کلی رودخانه، که میان اسکله‌ها و از زیر پل‌هایش جاری بود، تغییری نکرده بود.

بله، رودخانه هنوز این احساس را القا می‌کرد که در مسیر اشتباهی جریان دارد، به گمانم تمامش مشتی دروغ است. نیمکتم هنوز آن جا بود. جوری طراحی شده بود که مطابق برآمدگی‌های بدنی در حالت نشسته باشد. کنار یک طغار آبشخور قرار داشت که طبق سنگ نوشت هدیه‌ی خانمی به نام مکسول به اسب‌های شهر بود. چندین اسب طی مدت کوتاهی که آن جا استراحت کردم از این اثر یادبود بهره‌مند شدند. صدای نعل‌های آهنی و جرینگ جرینگ ساز و برگ اسب نزدیک‌تر می‌شد. بعد سکوت اسب بود که داشت به من نگاه می‌کرد. بعد صدای سنگ‌ریزه و گل و لایی آمد که اسب‌ها موقع آب خوردن در می‌آورند. بعد دوباره سکوت برقرار شد. اسب بود که باز هم به من چشم دوخته بود. بعد دوباره صدای سنگ ریزه‌ها، بعد دوباره سکوتی که حاکم شده بود تا وقتی که اسب، دیگر آب نمی‌خورد یا سورچی خیال می‌کرد که سیراب شده است. اسب‌ها بی‌قرار بودند. یک بار وقتی که سروصدا خوابید. برگشتم و اسب را دیدم که داشت نگاهم می‌کرد. اسب‌سوار هم داشت به من نگاه می‌کرد. خانم مکسول خوش حال می‌شد اگر می‌توانست ببیند که طغار آبشخورش چنین خدمتی به شهر ارائه می‌دهد. شب که شد، بعد از یک گرگ و میش کسالت بار کلاهم را که اذیتم می‌کرد برداشتم، دلم می‌خواست دوباره در جایی خالی، دنج و گرم با نوری مصنوعی ترجیحاً نور یک چراغ نفتی با شیشه‌ای صورتی سرپناهی داشتم. گاه‌گذاری کسی بیاید تا ببیند که خوبم و چیزی احتیاج ندارم.

مدت زیادی بود که در آرزوی چیزی نبوده‌ام و تأثیری که رویم می‌گذاشت هولناک بود. روزهای بعدی به چند اتاق کرایه‌ای سر زدم اما چندان موفقیتی نداشتم. معمولاً در را به رویم می‌کوبیدند، حتا وقتی پولم را نشان می‌دادم و پیشنهاد می‌کردم کرایه‌ی یک هفته یا حتا دو هفته را از پیش

پرداخت کنم. این که به بهترین شکل رفتار می‌کردم، لبخند می‌زدم و شمرده‌شمرده حرف می‌زدم فایده‌ای نداشت؛ پیش از این که حتا بتوانم صحبت کوتاهم را به پایان برسانم در را به رویم می‌کوبیدند. از همان موقع بود که در از سر برداشتن مؤدبانه و با احتیاط کلاهم به گونه‌ای که نه چاپلوسانه باشد و نه گستاخانه استاد شدم. هوشمندانه کلاهم را جلو می‌کشیدم، لحظه‌ای ثابت نگهش می‌داشتم، جووری که کسی که مخاطبم بود نتواند سرم را ببیند، بعد باز هم عقب می‌کشیدم. انجام دادن این کار جووری که طبیعی بوده و تأثیر نامطلوبی ایجاد نکند کار آسانی نیست. وقتی پی‌بردم که پایین کشیدن نوک کلاهم کفایت می‌کند طبعاً کاری جز این نکردم. اما پایین کشیدن لبه‌ی جلویی کلاه هم کار آسانی نیست. بعداً این مشکل را حل کردم همیشه موقع بدببیری حرکتی اساسی بود با به سر گذاشتن کلاه کپی و سلامی نظامی، نه، باید اشتباه باشد، نمی‌دانم. آخر کار کلاهم را داشتم. هیچ وقت اشتباه به سینه زدن مدال‌ها را مرتکب نشدم. بعضی خانم‌های صاحب خانه آن قدر لنگ پول بودند که فوراً به داخل راهم داده و اتاق را نشانم می‌دادند. اما نتوانستم با هیچ کدامشان به توافق برسم. بالأخره یک زیرزمین گیرم آمد. با این زن یک‌باره توافق کردم، عجیب و غریب بودم - لفظی بود که به کار می‌برد - او را نمی‌ترساند با این حال اصرار داشت به جای ماهی یکبار که خواسته‌ی من بود، هفته‌ای یک بار تخت را مرتب و اتاق را تمیز کند. به من گفت وقتی مشغول تمیزکاری‌ست، که خیلی هم طول نمی‌کشد، می‌توانم در محوطه‌ی دور ساختمان منتظر بمانم. با شور و هیجان زیادی ادامه داد که هیچ وقت موقعی که هوا خراب است مرا بیرون نمی‌فرستد.

فکر می‌کنم این زن یونانی بود، شاید هم ترک. هیچ وقت درباره‌ی خودش حرفی نمی‌زد. تقریباً دست‌گیرم شده بود که او بیوه است یا دست‌کم همسرش

او را ترک کرده، لهجه‌ی عجیبی داشت اما خود من هم لهجه داشتم. با یک جور تلفیق حروف مصوت و حذف حروف صامت. حالا نمی‌دانستم که کجا هستم، تصویری مبهم داشتم. واقعی نبود. هیچ چیزی را از یک خانه‌ی پنج یا شش طبقه‌ای که شاید ساختمانی در یک بلوک بود ندیده‌بودم. وقتی به آن جا رسیدم تاریک روشن شب بود و به اطرافم همان اعتنایی را نکردم که اگر احتمال می‌دادم آنان در نزدیکی‌ام هستند، بهشان روا می‌داشتم. حتماً آن موقع تمام امیدم را از دست داده‌بودم. راستش وقتی این خانه را ترک کردم روز با شکوهی بود اما من هیچ وقت موقع راهی شدن پشت سرم را نگاه نمی‌کنم. باید این را جایی خوانده‌باشم، وقتی سنی نداشتم و هنوز مطالعه می‌کردم که بهتر است موقع رفتن پشت سرت را نگاه نکنی. با وجود این گاهی این کار را کرده‌ام اما حتا بدون پشت سر را نگاه کردن، به نظرم باید موقع راهی شدن، چیزی را دیده‌باشم. اما آن چه یادم می‌آید همین است: پاهایم که یکی پس از دیگری از سایه‌ام بیرون می‌زدند کفش‌هایم خشک و سفت شده‌بودند و تابش آفتاب باعث می‌شد ترک‌های چرمش بیرون بزند.

باید بگویم که در این خانه به اندازه‌ی کافی راحت بودم جز وجود چند موش در زیرزمین. تنها بودم. آن زن هر کاری از دستش بر می‌آمد برای رعایت توافق‌مان انجام می‌داد. حوالی ظهر یک سینی بزرگ غذا می‌آورد و سینی روز قبل را می‌برد. همان موقع یک لگن ادرار تمیز هم برایم می‌آورد. لگن یک دستگیره‌ی بزرگ داشت که آن را روی بازویش می‌انداخت تا دو دستش برای حمل کردن سینی آزاد باشد. بقیه‌ی روز دیگر او را نمی‌دیدم مگر گاهی که دزدکی نگاهی می‌انداخت تا مطمئن شود اتفاقی برایم نیفتاده‌است.

خوش‌بختانه محتاج مهر و عاطفه نبودم، از تخرم پاهایی را می‌دیدم که در پیاده‌رو می‌آمدند و می‌رفتند. بعضی غروب‌ها وقتی که هوا خوب بود و من

هم سر حال بودم صندلی‌ام را در محوطه‌ی ساختمان می‌گذاشتم، بالا را نگاه می‌کردم، به دامن زن‌هایی که رد می‌شدند. یک بار فرستادم پی یک پیاز گل زعفران و آن را در آن محوطه‌ی تاریک داخل گلدانی قدیمی کاشتم. لابد بهار بود و احتمالاً زمان مناسبی برای این کار نبوده، گلدان را بیرون گذاشتم و آن را به بندی که از پنجره رد کرده‌بودم وصل کردم. سر شب وقتی هوا خوب بود نور ضعیفی روی دیوار می‌افتاد. بعد من پایین کنار پنجره می‌نشستم و بند را می‌کشیدم تا گلدان را در نور و گرما قرار دهم. کار آسانی نبوده‌است، نمی‌دانم چطور از پشش بر آمدم. احتمالاً چیزی نبود که مناسبش باشد. تا جایی که می‌توانستم بهش کود می‌دادم و وقتی هوا رطوبت نداشت، رویش ادرار می‌کردم، ممکن است مناسبش نبوده‌باشد، جوانه زد اما هیچ وقت گلی در کار نبود، فقط ریشه‌ای ضعیف و پلاسیده و برگ‌هایی زردرنگ. دلم می‌خواست یک گل زعفران زردرنگ یا یک سنبل داشته‌باشم اما آن جا نمی‌شد. زن صاحب‌خانه می‌خواست گلدان را از آن جا ببرد اما به او گفتم که بگذارد همان جا بماند. می‌خواست یکی دیگر برابم بخرد اما گفتم که گلدان دیگری نمی‌خواهم.

چیزی که بیشتر از همه عذابم می‌داد جار و جنجال پسران روزنامه‌فروش بود. هر روز با پاشنه‌ی کفش‌هایشان تپ‌تپ روی پیاده رو می‌کوبیدند. سر ساعتی معین رد می‌شدند. اسم روزنامه‌هایشان و حتا تیتراهایشان را فریاد می‌زدند. سروصدای خانه کمتر مزاحم بود. دخترپچه‌ای شاید هم پسرپچه‌ای هر شب سر ساعتی ثابت جایی بالای سر من آواز می‌خواند. تا مدت‌ها نمی‌توانستم کلماتش را تشخیص دهم اما پس از شنیدن هر روزه‌اش بالأخره توانستم چند کلمه متوجه شوم. آیا آوازی در سرم بود یا فقط از بیرون می‌آمد؟

فکر می‌کنم یک جور لالایی بود، اغلب باعث می‌شد خوابم ببرد، حتا کسی مثل من.

گاهی دختر بچه‌ای می‌آمد. دو گیس سرخ بافته‌ی آویزان داشت. نمی‌شناختمش. کمی در اطاق می‌پلکید و بعد بدون هیچ حرفی می‌رفت. روزی یک مأمور پلیس پیشم آمد. بدون آوردن دلیلی گفت که باید تحت نظر باشم، مشکوک، همین بود. به من گفت مشکوکم. گذاشتم حرفش را بزند. جرئت بازداشتم را نداشت. شاید هم دل‌نازک بود. یک کشیش هم بود. یک روز کشیشی به دیدنم آمد. او را در جریان گذاشتم که به شاخه‌ای از یک کلیسای اصلاح شده تعلق دارم. از من پرسید که مایلم چه جور کشیشی را ببینم؟ بله، کلیسایی اصلاح شده چنین وضعی دارد: سردرگمی، و گریزی هم از آن نیست. شاید مهربان و دل‌رحم بود. به من گفت اگر کمکی خواستم خبرش کنم. کمک! اسمش را گفت و توضیح داد که کجا می‌توانم پیدايش کنم. باید جایی یادداشتش می‌کردم.

روزی زن پیشنهادی به من داد؛ گفت لنگ پول نقد است و اگر بتوانم اجاره‌ی شش ماه را پیشتر بدهم، مبلغ کرایه‌ام را به یک چهارم چیزی که آن موقع می‌دادم کم می‌کند یک چنین چیزی. خوبی این کار پس انداز کردن اجاره‌ی شش هفته (؟) و بدی‌اش هم ته کشیدن پول کمی بود که داشتم. اما می‌شد گفت که این بدی‌اش بود؟ مگر به هر صورت تا وقتی آخرین پنی‌ام خرج می‌شد یا حتا بیشتر، تا وقتی بیرونم کند آن جا نمی‌ماندم؟ پول را بهش دادم و او هم یک رسید به من داد.

یک روز صبح، وقتی مدت زیادی از آن معامله نمی‌گذشت، مردی با تکان دادن شانهم بیدارم کرد، خیلی از یازده نگذشته بود. از من خواست بلند شوم و فوراً خانه‌اش را ترک کنم. باید بگویم که به درست‌ترین و به جاترین شکل

رفتار کرد. گفت که او هم به اندازه‌ی من تعجب کرده‌است. خانه‌اش بود. ملکش بود. زن ترک روز قبل از آن جا رفته‌بود. گفتم اما من دیشب دیده‌بودمش. گفت لابد اشتباه می‌کنی چون همین بعد از ظهر دیروز کلیدها را آورده‌بود دفترم، گفتم اما من همین تازگی کرایه‌ی شش ماه جلوتر را به او دادم. گفت پولت را پس بگیر. گفتم اما من اسمش را هم نمی‌دانم چه برسد به نشانی‌اش. گفت اسمش را نمی‌دانی؟ حتماً فکر کرده‌بود خالی می‌بندم. گفتم حالم خوش نیست، نمی‌توانم این طوری و بی‌خبر بروم. گفت خیلی هم ناخوش نیستی. حاضر بود برایم تا کسی بگیرد یا حتا اگر بخوایم آمبولانس خبر کند. گفت اتاق را فوراً برای خوکش می‌خواهد که الان توی یک گاری پشت در، جلوی سرما مانده و هیچ کسی نیست حواسش به آن باشد جز بچه‌ی شیطان ول گردی که تا حالا او را ندیده و احتمالاً مشغول اذیت کردنش است. پرسیدم که آیا نمی‌گذارد جایی دیگر گوشه و کناری که به کاری نیایید، بمانم تا وقتی بعد از شوکی که بهم وارد شده‌بود حالم سر جایش بیاید و ببینم چه کار باید کرد. با گفتن این که برایش مقدور نیست ادامه داد فکر نکن که رحم و مروتی ندارم. گفتم می‌توانم این جا با خوک بمانم، مواظبش باشم. چندماه طولانی آرامش و آسودگی در یک چشم به هم زدن دود شد و رفت هوا. گفت نگران نباش، نگران نباش، خودت را جمع و جور کن. مرد باش. بلند شو. کافی‌ست. هر چه باشد این قضیه دخلی به او نداشت واقعاً بیشترین صبر و حوصله را به خرج داده‌بود. لابد وقتی خواب بودم به زیر زمین سرک کشیده‌بود.

احساس می‌کردم ناتوانم. شاید هم بودم. در نور کورکننده، تلوتلو می‌خوردم. اتوبوسی من را بیرون شهر برد؛ در مزرعه‌ای زیر آفتاب نشستم اما به نظرم این خیلی طول کشید. زیر کلاهم چند برگ چسباندم دورتا دورش را، تا سایه ایجاد کنم. شب خیلی سرد بود. ساعت‌ها در مزارع گشتم. بالاخره

کپه‌ای تپاله پیدا کردم. روز بعد دوباره راهی شهر شدم. از سه اتوبوس پیاده‌ام کردند. لب جاده نشستیم و لباس‌هایم را زیر آفتاب خشک کردم. از این کار خوشم می‌آمد. با خودم گفتم الان کار دیگری نمی‌توان کرد، هیچ کاری. تا وقتی که خشک شوند. وقتی خشک شدند، فرچه‌ای رویشان کشیدم. گمانم یک جور فرچه‌ی قشو بود که توی یک اصطبل پیدا کرده‌بودم. اصطبل‌ها همیشه راه نجاتم بوده‌اند. بعد به خانه‌ای می‌رفتم و یک لیوان شیر و تکه‌ای نان و کره می‌خواستیم. همه چیز به من می‌دادند جز کره. گفتم، می‌توانم توی اصطبل استراحت کنم؟ گفتند نه. هنوز بوی بدی می‌دادم. اما بویی بود که از آن خوشم می‌آمد. به بوی خودم بیشتر ترجیحش می‌دادم که به علاوه جلوی بوی بد خودم را هم می‌گرفت، مگر گاه و بی‌گاه به مشامم می‌رسید. روزهای بعد کارهایی را که لازم بود برای پس گرفتن پولم، انجام دادم.

دقیقاً نمی‌دانم چه شد؛ یا نشانی را نتوانسته‌بودم پیدا کنم یا چنین نشانی‌ای در کار نبود یا زن یونانی را کسی آنجا نمی‌شناخت. جیب‌هایم را برای پیدا کردن رسید زیرورو کردم تا سعی کنم از اسمش سر در بیاورم. نبود. شاید وقتی خواب بودم آن را برداشته‌بود. نمی‌دانم چند وقت به این ترتیب سرگردان بودم. الان این جا می‌ماندم و بعد جایی دیگر در شهر و در روستا. روستا هم دیگر همان طوری نبود که به خاطر می‌آوردم. حال و هوای کلی‌اش پابرجا بود. یک روز چشمم به پسرمان افتاد؛ یک کیف دستی زیر بغلش با گام‌هایی بلند رد می‌شد. کلاهش را برداشت و سر خم کرد و دیدم سرش کاملاً تاس است. تقریباً مطمئن بودم خودش است. برگشتم تا دور شدنش را نگاه کنم. عجله کنان با آن پاهای قناسش می‌رفت در حالی که خم شده‌بود و زمین را با کفشش خراش می‌داد و کلاهش را از چپ و راست صاف می‌کرد. تخم سگ نفرت‌آور.

یک روز مردی را دیدم که قبلاً با او آشنا شده بودم، در غاری کنار دریا زندگی می کرد. الاغی داشت که زمستان و تابستان روی پرتگاه های کنار دریا یا در مسیرهای کوتاه منتهی به دریا می چرید. وقتی هوا خیلی خراب بود، این الاغ خودش می آمد داخل غار و پناه می گرفت تا طوفان بگذرد. آن ها چندین شب را در حالی که باد روزه می کشید و دریا خودش را به ساحل می کوبید، چسبیده به هم سر می کردند. او به کمک این الاغ می توانست ماسه، جلبک دریایی و صدف را به دست اهالی شهر برساند تا در باغچه هایشان استفاده کنند. نمی توانست هر بار مقدار زیادی را حمل کند چون الاغ پیر و ریز جثه بود و شهر هم راه درازی داشت اما بالاخره از این طریق پولی گیرش می آمد، آن قدر که تنباکو و کبریتش فراهم باشد و هر چندگاهی قرص نانی بخرد. در یکی از این گشت و گذارها بود که در حومه ی شهر به من برخورد. مردک بی چاره از دیدن من خوش حال شد. التماس کرد با او بروم خانه اش و شب را آنجا بگذرانم. گفت تا هر وقت که می خواهی بمان. گفتم الاغت چه مشکلی دارد؟ گفت ولش کن. نمی شناسدت. یادش آوردم که عادت ندارم دوسه دقیقه بیشتر پیش کسی بمانم و دریا به من نمی ساخت. به نظر می آمد عمیقاً از شنیدن این دلش گرفت. گفت پس نمی آیی. اما در کمال تعجب سوار الاغ شدم و در سایه ی درخت های شاه بلوطی که از کنار گذرها بیرون زده بودند راه افتادیم. الاغ را از یالش گرفتم یک دستم را جلوتر از آن یکی گذاشته بودم. پسر بچه ها هو می کردند و سنگ پرت می کردند اما نشانه گیری شان ضعیف بود و برای همین فقط یک بار به کلاهم خورد. یک پلیس جلوی مان را گرفت و به برهم زدن نظم آرامش آن جا متهم مان کرد. دوستم در جوابش گفت که اقتضای طبیعت مان این است و پسر بچه ها هم اقتضای طبیعت شان ایجاب می کرد آن طور رفتار کنند. از این که تحت چنین شرایطی که گاه نظم و

آرامش به هم بریزد گریزی نبود، دوستم گفت بگذارید به راهنمان ادامه دهیم. بعدش خیلی زود در سرتاسر حوزه‌ی استحفاظی‌تان نظم و ترتیب دوباره برقرار می‌شود.

جاده‌های داخلی خلوت و پوشیده از غبار سفید را در پیش گرفتیم که حاشیه‌هایشان را پرچینی از زالزالک‌ها و گل‌های گوشواره‌ای پوشانده بود و کوره‌راه‌هایشان مزین به علف هرز و گل‌های مینا بود شب شد. الاغ من را یک راست برد دم غار، چون نمی‌توانستم راهم را که ماریچ به سمت دریا سرازیر می‌شد، در آن تاریکی پیدا کنم. بعد برگشت به چراگاهش. نمی‌دانم چه مدت آن جا ماندم. غار حقیقتاً به خوبی منظم و مرتب بود. آب دریا و جلبک دریایی به خورد شپش‌هایم دادم اما حتماً خیلی از تخم شپش‌ها سالم مانده بودند. روی سرم کمپرس جلبک دریایی می‌گذاشتم که آرامم می‌کرد اما دوامش زیاد نبود. در غار دراز می‌کشیدم و گاهی به افق چشم می‌دوختم. بالای سرم گستره‌ای پهناور و لرزان را می‌دیدم بی‌هیچ اثری از جزایر و دماغه‌ها. شب‌ها نوری با وقفه‌های منظم به درون غار می‌تابید. آن موقع بود که بطری کوچک را در جیبم پیدا کردم نشکسته بود، چون شیشه‌اش شیشه‌ی واقعی نبود. فکر می‌کردم آقای ویر هر چه را داشتم ضبط کرده است. می‌بازانم بیشتر وقت‌ها بیرون بود، بهم ماهی می‌داد. برای یک آدم، آدمی شایسته، این که دور از همه در غاری زندگی کند کاری ندارد.

از من دعوت کرد که تا هر وقت می‌خواهم آنجا بمانم. اگر ترجیح می‌دادم تنها بمانم از خدا خواسته در جایی دورتر غار دیگری برایم جفت و جور می‌کرد. هر روز برایم غذا می‌آورد و گه گاه بهم سر می‌زد تا خیالش راحت شود خوبم و به چیزی احتیاج ندارم. مهربان بود. بدبختانه محتاج مهربانی نبودم، گفتم جایی دور و بر دریاچه نمی‌شناسی؟ تحمل دریا، شلپ شلپ و طغیانش،

جزر و مد و تلاطم سراسرش را نداشتیم. دست کم باد گاهی قطع می‌شود. انگار روی دست و پایم پر از مورچه بود. همین باعث می‌شد ساعت‌ها خوابم نبرد. گفتم اگر این جا بمانم شاید اتفاق ناجوری برایم بیفتد و این خیلی برایم خوب است. گفت ممکن است غرق بشوی. گفتم بله یا این که امکان دارد از پرتگاه خودم را پایین بیاورم. گفت حالا که فکرش را می‌کنم جای دیگری نمی‌توانستم زندگی کنم. توی کلبه‌ی کوهستانی‌ام خیلی بدبخت بودم. گفتم کلبه‌ی کوهستانی‌ات؟ داستان کلبه‌اش در کوهستان‌ها را برایم تعریف کرد. فراموشش کرده‌بودم. انگار اولین بار بود که می‌شنیدمش. از او پرسیدم که هنوز هم آن را دارد یا نه. جواب داد از روزی که از آن فرار کرده، آن را ندیده اما فکر می‌کرد باید هنوز سر جایش باشد. شکی نبود که کمی درب و داغان شده اما وقتی از من خواست کلیدش را بگیرم قبول نکردم و گفتم چیزهای دیگری در سر دارم گفت هر وقت با من کاری داشتی همیشه می‌توانی اینجا پیدایم کنی. از دست این آدم‌ها. چاقویش را داد به من.

چیزی که به آن می‌گفت کلبه‌ی کوهستانی یک جور آلونک چوبی بود. درش برای هیزم آتش یا استفاده‌ای دیگر از جا کنده شده بود. پنجره، شیشه‌ای نداشت. سقف از چند جا ریخته بود. فضای داخلش هم با بقایای یک تیغه به دو قسمت مساوی تفکیک شده بود. اگر اسباب و اثاثیه‌ای داشته خبری ازشان نبود. روی زمین و دیوارها، پست‌ترین کارها را کرده بودند. روی زمین فضولات انسانی و حیوانی، کاندوم و استفراغ ریخته بود. روی یک تپاله‌ی گاو، قلبی تیر خورده کشیده شده بود با وجود این هیچ چیزی آن جا نبود که توریست جذب کند. به بقایای دسته گل‌هایی که گوشه‌ای رها شده بودند، توجه کردم. حریصانه چیده شده، از چندین مایل دورتر، آورده شده و بعد دور انداخته

شده بودند، چون دست و پاگیر بودند یا دیگر تا آن موقع پژمرده می شدند. این همان جایی بود که کلیدش را بهم تعارف کرده بودند.

صحنه، صحنه‌ی آشنای شکوه و ویرانی بود. هر چه باشد سقفی بود بالای سرم، روی بستری از سرخس‌ها استراحت کردم که با دست‌های خودم به هزار زحمت جمع‌شان کرده بودم. یک روز نتوانستم از جایم بلند شوم، ماده گاو نجاتم داد. زیر مه و یخبندان مجبور شده بود دنبال سرپناهی بگردم. احتمالاً بار اول نبود، نباید مرا دیده باشد. سعی کردم شیرش را بمکم که خیلی موفقیت‌آمیز نبود. روی پستانش را پهن گرفته بود. کلاهم را از سر برداشتم. تمام زورم را زدم و شروع کردم به دوشیدن شیرش. داخل آن شیر می ریخت روی زمین و حیف و میل می شد، اما با خودم می گفتم ایرادی ندارد، مجانی ست. مرا از این سو به آن سو می کشید و هر چند لحظه یک بار می ایستاد تا لگدی نثارم کند. نمی دانستم گاوهایمان هم می توانند بی رحم باشند لابد تازگی دوشیده شده بود. با یک دستم به نوک پستان چنگ زده بودم و با دست دیگر کلاهم را زیرش گرفته بودم اما دست آخر زورش به من چربید، چون مرا از میان آستانه‌ی در کشید و برد بیرون، میان سرخس‌های جویباری غول پیکر و آن جا بود که مجبور شدم رهایش کنم.

در حال شیر خوردن، خودم را برای کاری که کرده بودم سرزنش می کردم. دیگر نمی توانستم روی این ماده گاو حساب کنم و ممکن بود برود به بقیه‌ی گاوها هشدار بدهد. اگر روی خودم تسلط بیشتری داشتم شاید می شد با آن دوست شوم. آن وقت هر روز می آمد و شاید گاوهای ماده‌ی دیگری هم همراهش می بودند، می توانستم کره گرفتن یا حتا پنیر درست کردن را یاد بگیرم. اما به خودم گفتم نه حتماً خیری در آن است.

به جاده که رسیدم کلاً سرازیری بود. خیلی زود گاری‌هایی از راه رسیدند اما همه‌ی‌شان از سوار کردنم خودداری کردند. اگر لباس‌های دیگری تنم بود و قیافه‌ام جور دیگری بود، امکان داشت سوارم کنند. باید از وقتی که از زیرزمین بیرونم انداختند، تغییر کرده‌باشم. مخصوصاً چهره که به نظر می‌رسید به دوران تغییر و تحولش رسیده‌بود. نه دیگر آن لبخند متواضعانه‌ی بی‌شילה و پيله دیگر بر لبم می‌آمد و نه آن حالت درماندگی عیان از قیافه‌ام معلوم بود که چین و چروک‌ها را به نمایش می‌گذاشت. صدا می‌کردم‌شان اما نمی‌آمدند. یک نقاب چرمی کثیف و پشمالو با دو سوراخ و یک شکاف دیگر، کار از این حقه‌ی قدیمی که بگویی ببخشید جناب و خدا خیرتان دهد و رحمی به من کنید گذشته‌بود. مصیبتی بود. در آینده، مملو از چه خواهیم بود؟

لب جاده دراز کشیدم و هر بار صدای نزدیک شدن یک گاری را می‌شنیدم. به خودم می‌پیچیدم. برای این که فکر نکنند خوابم یا استراحت می‌کنم، سعی می‌کردم با ناله بگویم کمک! کمک! اما لحنی که ادا می‌شد لحن مکالمه‌ای مؤدبانه بود. هنوز اجلم نرسیده‌بود و دیگر نمی‌توانستم ناله کنم آخرین باری که دلیلی برای ناله کردن داشتم به خوبی همیشه نالیدم و هیچ دلی تا مایل‌ها آن سوتر به رحم نیامد. با خودم گفتم چه‌م شده؟ دوباره یاد می‌گیرم. روی جایی باریک در عرض جاده دراز کشیدم تا گاری‌ها نتوانند بدون رد شدن از روی تنم با یک چرخ یا دو چرخ، اگر چهار چرخ داشتند، از آنجا رد شوند اما روزی رسید که با نگاه کردن به دور و برم فهمیدم در اطراف شهرم و از آن جا تا پاتوق‌های قدیمی راهی نبود. فراتر از امید احمقانه‌ام به استراحت کردن یا رنج کم‌تر، پایین صورتم را با کهنه‌ای سیاه رنگ پوشاندم و در گوشه‌ای آفتابی شروع به گدایی کردم چون به نظرم چشم‌هایم هنوز کاملاً سویشان را از دست نداده‌بودند. شاید به لطف عینک دودی‌ای بود که معلم

سرخانه‌ام به من داده بود. کتاب اخلاقیات گولینکس را بهم داده بود. عینک، عینکی مردانه بود و من بچه بودم. مرده‌اش را پیدا کردند. با لباس‌هایی خیلی نامرتب در توالت ولو شده بود، سکتهدی قلبی کرده بود. چه آرامشی! اسمش، وارد، روی صفحه‌ی اول کتاب اخلاقیات نوشته شده بود. عینک مال او بود. پل عینک را در دورانی که از آن حرف می‌زنم از مفتول برنجی می‌ساختند، از همان‌هایی که برای آویختن قاب عکس‌ها و آینه‌های بزرگ استفاده می‌شد و دو روبان دراز سیاه، کار دسته را انجام می‌داد. از دور گوش‌هایم و بعد زیر چانه‌ام رد می‌کردم‌شان و همان جا گره می‌زدم. عدسی‌ها از ساییده شدن به هم دیگر و به چیزهایی دیگر در جیبم آسیب دیده بودند. فکر می‌کردم آقای ویر هر چه داشتم را ضبط کرده‌است. اما دیگر به این عینک احتیاجی نداشتم و فقط برای کم کردن از شدت تابش آفتاب استفاده‌اش می‌کردم. هیچ وقت نباید به آن اشاره می‌کردم آن پارچه‌ی کهنه خیلی اسباب دردسرم شد. آخر سر آن را از آستر پالتویم در آورده بودم. نه، آن موقع پالتو نداشتم، پس از کتم بود. نتیجه کهنه‌ای خاکستری به جای سیاه بود، شاید حتا پیچازی اما باید به همان بسنده می‌کردم. تا بعد از ظهر صورتم را رو به جنگل، آسمان بالا گرفته بودم، بعد تا شب رو کردم به غرب. کاسه خیلی مایه‌ی دردسرس شد. به خاطر سرم نمی‌توانستم از کلاهم استفاده کنم اما واقعاً امکان هم نداشت که دستم را دراز کنم. از این جهت یک قوطی حلبی گیر آورم و از دکمه‌ی کتم آویزان کردم. چه شده؟ به دکمه‌ی کتم نزدیک استخوان شرم‌گاهی، راست آویزان نمی‌شد، با احترام خم می‌شد به سمت ره‌گذر و فقط کافی بود که پول خردش را داخل آن بیندازد اما این مجبورش می‌کرد نزدیکم بیاید. در خطر لمس کردن من قرار می‌گرفت. سرانجام یک قوطی بزرگ‌تر پیدا کردم، یک جور جعبه‌ی بزرگ حلبی و روی پیاده رو روی پایم گذاشتمش اما کسانی که

صدقه می دهند، برایشان مهم نیست که پرتش کنند. چیز تحقیرآمیزی در این حرکت هست. برای طبع‌های حساس زنده است. بگذریم که باید هدف‌گیری هم می کردند.

حاضر به صدقه دادند اما نمی خواهند زیر پاها و چرخ‌های در حال عبور برود یا شاید کسی که مستحق نیست برش دارد. بنابراین صدقه نمی دهند. مسلماً کسانی هم هستند که دولا می شوند. اما در کل آن‌ها که صدقه می دهند به خودشان زحمت دولا شدن نمی دهند. چیزی که بیشتر از هر چیزی از آن خوششان می آید این است که آدم فلک‌زده را از دور ببینند، سکه‌شان را آماده کنند، موقع راه رفتن بیندازندش و صدای خدا خیرتان دهدی را بشنوند که در دوردست محو می شود. شخصاً هیچ وقت نه چنین چیزی و نه شبیهش را نگفتم. اعتقاد درست و حسابی نداشتم اما صدایی با دهانم در می آوردم. دست آخر یک جور تخته یا طبق گیرم آمد و آن را به گردن و کمرم بستم. از ارتفاعی درست، جلو آمده بود، تا روی جیب لبه‌اش هم از خودم به اندازه‌ی کافی فاصله داشت تا سکه بی‌خطر بخشیده شود. بعضی روزها با گل‌ها، گل‌برگ‌ها، غنچه‌ها و گیاهانی که بهشان پیربهار می گفتند پُرش می کردم. فکر کنم در یک کلام با هر چیزی که به دستم می رسید، برای این که دنبالشان بگردم، زحمت زیادی به خودم نمی دادم اما هر چیز قشنگی از این دست را برای تخته کنار می گذاشتم. لابد خیال کرده بودند که عاشق طبیعتم. بیشتر وقت‌ها به آسمان چشم می دوختم بدون این که بهش دقت کنم. چرا باید به آن دقت می کردم؟ اغلب ترکیبی از سفید، آبی و خاکستری بود و بعد سر شب هم تمام رنگ‌های شبانه را به خودش می گرفت. احساس می کردم که به آرامی روی چهره‌ام سنگینی می کند، صورتم را به آن می مالیدم، یک گونه و بعد گونه‌ی دیگرم را، سرم را این طرف و آن طرف بر می گرداندم. گاهی برای

استراحت دادن به گردنم سرم را روی سینه می انداختم. بعد می توانستم تخته را در دوردست ببینم، هاله‌ای چندرنگ. به دیوار تکیه می دادم اما بدون آرام و قرار وزنم را از روی یک پا روی دیگری می انداختم و پشت یقه‌ی کتَم را با دست می گرفتم. گدایی کردن در حالی که دست‌هایت توی جیب است، تأثیر بدی می گذارد؛ کارگراها را ناراحت می کند مخصوصاً در زمستان. هیچ وقت هم نباید دست کش به دست کرد. بچه‌های ولگردی هم بودند که تحت عنوان این که می خواهند پولی بهم بدهند هرچه را جمع کرده‌بودم قاپ زدند، می خواستند آب نبات بخرند.

دکمه‌های شلوارم را یواشکی باز کردم تا خودم را بخارانم. با چهار ناخن و رو به بالا خودم را خاراندم. موها را می کشیدم تا آرام شوم. باعث می شد زمان بگذرد. وقتی خودم را می خاراندم زمان مثل برق و باد می گذشت. از نظرم آدم می تواند تا سن هفتاد سالگی سرش به خودش گرم باشد، شاید هم بیشتر اما آخرش فقط یک عادت می شود. از طرفی برای این که درست و حسابی خودم را بخارانم به چندین دست نیاز داشتم. تمام تنم می خرید. جاهای خصوصی از پشم تا ناف، زیر بغل‌ها، توی ماتحت و بعد لکه‌های اگزما و داءالصدف ظاهر می شدند که فکر کردن بهشان هم دیوانه‌ام می کرد. خاراندن ماتحت بیشترین کیف را داشت. بعداً، وقتی باید قضای حاجت می کردم درد خیلی بدی داشت اما دیگر به ندرت قضای حاجت می کردم. گاهی هواپیمایی رد می شد، کند به چشمم می آمد. اغلب آخر روز می دیدم پاچه‌های شلوارم کلاً خیس شده‌اند. باید کار سگ‌ها بوده‌باشد، ادرار خودم خیلی کم بود، اگر بر حسب تصادف لازم به این کار بود کمی از زیپ بازم بیرون می ریختم و همین برای تسکینش کافی بود. یک بار که سر پستم بودم، تا وقتی شب شد ترکش نکردم، اشتباهی نداشتم، خدا وزش باد را برایم ملایم می کرد، بعد از

کار، یک بطری شیر می‌خریدم و شب در آلونکم سر می‌کشیدم. از این بهتر پسر کوچکی را مجبور می‌کردم برایم شیر بخرد، همیشه همان یک پسر را، بقیه حاضر نبودند کاری برایم بکنند. نمی‌دانم چرا. در ازای زحماتش یک پنی به او دادم.

روزی شاهد صحنه‌ی عجیبی بودم؛ به طور عادی چیز زیادی نمی‌دیدم، چیز زیادی هم نمی‌شنیدم، حواسم هم جمع نبود، دقیق‌تر بگویم که آن جا نبودم، دقیق‌ترش این که به گمانم هیچ وقت هیچ جایی نبودم اما آن روز باید برمی‌گشتم. مدتی بود که صدایی مرا می‌ترساند. دنبال دلیلش نگشتم چون به خودم گفتم قطع می‌شود اما چون قطع نشد، چاره‌ای نداشتم جز این که دنبال دلیلش بگردم. صدای مردی بود که روی سقف یک ماشین نشسته بود و برای عابران نطق می‌کرد. دست کم برداشت من این بود. آن قدر بلند نعره می‌زد که بخش‌هایی از سخنرانی‌اش به گوشم می‌رسید: اتحاد، برادران... مارکس... سرمایه... نان و کره... عشق، تماش برایم نامفهوم بود. اتوموبیل کنار پیاده‌رو نگه داشته شده بود، درست روبه روی من. سخنران را از پشت سر دیدم. یک مرتبه برگشت و به من اشاره کرد. انگار که به نمایش گذاشته شده باشم. داد می‌زد که این آس و پاس، این تفاله را ببینید. اگر چهار دست و پا راه نمی‌رود به خاطر ترس از توقیف شدن است. پیر، شپشو، بوگندو، به درد کپه‌ی پهن می‌خورد. هزاران نفر مثل او هستند. بدتر از او ده هزار نفر، بیست هزار نفر. صدایی گفت سی هزار نفر. سخنران ادامه داد هر روز از کنارشان رد می‌شوید و وقتی روی یک برنده شرط‌بندی کرده‌اید یک پول سیاه برایشان می‌اندازید. همان صدا گفت هیچ اصلاً فکرش را کرده‌اید خدای ناکرده؟ سخنران ادامه داد یک پنی، دو پنی، صدا گفت سه پنی. سخنران ادامه داد هیچ وقت به عقلتان نمی‌رسد که خیرخواهیتان یک جنایت است،

محرک برده‌داری‌ست، احمق فرض کردن و جنایتی سازمان یافته‌است. به این مرده‌ی متحرک نگاهی بیندازید. شاید بگویید تقصیر از خودش است. از او بپرسید که تقصیر خودش است یا نه. صدا گفت خودت بپرس. بعد او به جلو خم شد و من را برد که بپرسد.

تخته‌ام را تکمیل کرده‌بودم؛ حالا شامل دو تخته بود که با لولایی به هم چفت می‌شدند و می‌توانستم وقتی کارم تمام می‌شد، تایش کنم و بزنم زیر بغلم. از انجام دادن کارهای خرده‌ریز خوشم می‌آمد. بنابراین کهنه را برداشتم، چند سکه‌ای را که گیرم آمده‌بود، توی جیب ریختم. تخته را یکی کرده تا کردم و زدمش زیر بغلم. سخنان فریاد زد صدامو می‌شنوی ای بدبخت مصلوب؟! بعد من از آن جا رفتم اگرچه هنوز هوا روشن بود اما در کل کنج دنجی بود. رفت و آمد به آنجا زیاد بود اما شلوغ نبود رونق گرفته و پر رفت و آمد بود. باید یک آدم خشکه مذهب بوده‌باشد. هیچ توضیح دیگری برایش نداشتم. شاید یک دیوانه‌ی فراری بود، قیافه‌ی خوبی داشت. کمی برافروخته‌بود.

هر روز کار نمی‌کردم. در عمل هیچ خرجی نداشتم. حتی توانستم کمی هم برای آخرین روزهای عمرم پس انداز کنم. روزهایی که کار نمی‌کردم را با دراز کشیدن در آلونکم سر می‌کردم. این آلونک در ملکی شخصی بود یا چیزی که قبلاً ملکی شخصی در کنار رودخانه بوده‌است. این ملک که ورودی اصلی‌اش از یک خیابان باریک، تاریک و ساکت بود با دیواری محاصره شده‌بود، البته به جز از سمت رودخانه که مرز شمالی‌اش را به فاصله‌ی حدود سی یارد تعیین می‌کرد، از آخرین باراندازهایش ملغمه‌ای از خانه‌های کوتاه، زمین‌های بایر، حصارها، دودکش‌ها و برج و باروها به چشم می‌خورد. یک میدان رژه هم دیده می‌شد که سربازها سرتاسر سال را در آن فوتبال بازی می‌کردند. فقط

پنجره‌های طبقه‌ی همکف - نه نمی‌توانم. این ملک متروکه به نظر می‌آمد، درهایش قفل بود و مسیرهایش پر از علف شده بود. فقط پنجره‌های طبقه‌ی هم کف کرکره داشت بقیه‌شان شب‌ها گاهی روشن می‌شدند، یکی حالا، حالا هم یکی دیگر. دست کم احساس من این بود. شاید هم نور منعکس شده بود توی این آلونک. روزی که قبولش کردم قایقی پیدا کردم، وارونه بود، برش گرداندم، پر از سنگ و تکه چوب کردم، نیمکت‌های پارونش را درآوردم و داخلش جای خوابی برای خودم درست کردم. موش‌ها به خاطر برآمدگی بدنه‌ی قایق به زحمت می‌توانستند خودشان را بهم برسانند. با وجود این هنوز هم مشتاقش بودند. فقط فکرش را بکنید؛ یک جسم زنده، چون با وجود همه چیز هنوز یک جسم زنده بودم، آن قدر که در اقامت‌های الله بختکی‌ام با موش‌ها زندگی کرده بودم. ترسی را که در عوام الناس بر می‌انگیختند نداشتم. حتا جایی در دلم داشتند. چنان با اطمینان به سمت می‌آمدند که کمترین نفرتی در آن پیدا نبود. با حرکاتی گربه مانند دست‌شویی می‌کردند. وزغ‌ها شب‌ها چندین ساعت بی‌حرکت مگس‌ها را در هوا می‌بلعند. دوست دارند در جایی میان مخفی‌گاه‌ها و هوای آزاد جمع شوند، آستانه‌ها را ترجیح می‌دهند، اما حالا باید با موش‌های آبی دست و پنجه نرم می‌کردم. به طرزی استثایی لاغر و وحشی بودند. از این جهت با تخته‌پاره‌ها یک جور سرپوش درست کردم. تعداد تخته‌هایی که در زندگی‌ام به آن‌ها برخورده‌ام باور نکردنی‌ست. هیچ وقت احتیاجی به یک تخته چوب نداشته‌ام اما دم دستم ریخته بود، فقط کافی بود دولا شوم و برش دارم. خوشم می‌آمد که کارهای خرده ریز بکنم، نه، آن قدرها هم نه، برایم مهم نبود. کاملاً قایق را می‌پوشاند، دوباره منظورم آن سرپوش است. کمی به سمت پاشنه‌ی قایق هل دادم، از سینه‌ی قایق رفتم داخلش، پاهایم را بلند کردم و سرپوش را به سمت سینه‌ی قایق هل دادم تا

این که کاملاً رویم را پوشاند اما پاهایم چه چیزی را فشار می‌داد؟ تیرکی افقی را فشار می‌داد که به این منظور به سرپوش میخس کرده‌بودم. از این کارهای خرده‌ریز متفرقه خوشم می‌آمد اما بهتر بود از پاشنه‌ی قایق بالا بروم و سرپوش را با دست‌هایم بکشم سر جایش تا کاملاً رویم را بپوشاند، بعد هر وقت می‌خواستم بیرون بیایم به همان شکل هلش دهم جلو، دو میخ بلند را درست در همان جایی که لازم بود به عنوان دستگیره کار گذاشتم. این خرت و پرت‌های نجاری - اگر بتوانم این طور توصیفشان کنم که با هر ابزار و مصالحی که شانسی پیدا می‌کردم درست می‌شدند - باعث دلخوشی‌ام بودند. می‌دانستم خیلی زود به آخر می‌رسد، برای همین نقشم را بازی می‌کردم. می‌دانید که نقش را - چطور بگویم - نمی‌دانم. باید بگویم به اندازه‌ی کافی در این قایق راحت بودم. سرپوش آن قدر خوب جا می‌افتاد که مجبور شدم سوراخی در آن ایجاد کنم. بستن چشم‌ها فایده‌ای ندارد. باید در تاریکی باز نگه داشتشان. نظر من این است. حرفم خوابیدن نیست. حرفم چیزی‌ست که فکر می‌کنم به آن بیداری می‌گویند.

به هر صورت، من در این مدت خیلی کم می‌خوابیدم. خوابم نمی‌آمد یا خیلی خوابم می‌آمد، نمی‌دانم یا می‌ترسیدم، نمی‌دانم وقتی صاف به پشت دراز می‌کشیدم، هیچ چیز نمی‌دیدم به جز به طرزی مبهم نور خاکستری آلوده را از شکاف‌های ریزی که درست بالای سرم بودند. نه این که اصلاً نمی‌شد چیزی را دید، نه، این زیاده روی‌ست.

به آهستگی صدای مرغان نوروزی را می‌شنیدم که در دهانه‌ی گندابی که آن نزدیکی بود، همه‌می‌کردند، اگر حافظه‌ام درست یاری کند. نجاسات در کف زردی بیرون‌زده، با فشار به سمت رودخانه می‌جهید و صدای رد شدن پرندگان که از گرسنگی و خشم جیغ می‌زدند، شنیده می‌شد. صدای شلپ

شلوپ آب را می‌شنیدم که به لبه‌ی لنگرگاه و ساحل رودخانه می‌خورد و آن صدای دیگر خیلی فرق داشت. صدای موجی آزاد بود. آن را هم می‌شنیدم. من هم وقتی حرکت می‌کردم، بیشتر موج را حس می‌کردم تا قایق را. یا شاید برای من این طور به نظر می‌رسید و سکون من سکون گرداب‌های کوچک بود. شاید غیر ممکن به نظر بیاید. باران را هم گاهی احساس می‌کردم چون اغلب می‌بارید. گاهی یک قطره که از سقف آلونک افتاده بود روی من از هم می‌پاشید. تمام این‌ها دنیایی تقریباً آبکی می‌ساخت. بعد هم طبعاً صدای باد بود یا به عبارت دیگر صدای بازیچه‌های متنوعش اما این به کجا می‌رسد؟ زوزه کشیدن، زمزمه کردن، نالیدن، آه کشیدن، چیزی که خوش داشتم بشنوم، ضربات چکش بود: دنگ دنگ دنگ که در بیابان دنگ دنگ کند. راستش را بخواهیم تیز هم در می‌دادم اما شدید نبود با نوعی صدای مکش بیرون می‌آمد و در آن حاشای محکم و می‌رفت. نمی‌دانم تا کی آن جا ماندم، باید بگویم که در جعبه‌ام خیلی راحت بودم. به نظرم می‌آمد نسبت به چند سال اخیر مستقل‌تر شده‌بودم. این که دیگر کسی نیامد، این که دیگر کسی نتوانست بیاید و ازم بپرسد حالم خوب است و به چیزی احتیاج ندارم، آن وقت‌ها دیگر خیلی کم پریشانم می‌کرد. حالم خوب بود. بله، کاملاً خوب و دیگر کم‌تر ترس بدتر شدن حالم را داشتم و اما نیازهایم انگار تدریجاً به ابعادم تقلیل یافته بود و اگر بتوان گفت چنان کیفیت بی‌نقصی یافته بود که جلوی تمام افکار یاری‌رسانی را می‌گرفت. دانستن این که وجود دارم هر چند رنگ و رو رفته و کاذب و در جایی خارج از خودم، روزگاری قدرت این را داشت که زیرورویم کند. آدم منزوی می‌شود. گریزی از آن نیست. آن قدر که گاهی مجبورت می‌کند از خودت بپرسی آیا روی سیاره‌ی درستی به سر می‌بری؟ حتا کلمات تنهایت می‌گذارند به همین سادگی، شاید این همان موقعی ست که ظروف از

ارتباط برقرار کردن باز می‌مانند. می‌دانید ظروف. تو می‌مانی بین دو زمزمه، لابد همان آواز همیشگی، اما ای خدا، چنین فکری هم نمی‌کنم. گاهی می‌خواستم سرپوش را کنار بزنم و از کشتی بیرون بیایم و نمی‌توانستم. خیلی سست و تنبل بودم. از عمق وجودم به جایی که در آن به سر می‌بردم قانع بودم. احساس می‌کردم خیابان‌های سرد پر همهمه، چهره‌های مخوف، صداهایی که می‌درند، می‌شکافند، خراش می‌دهند و کبود می‌کنند، خیلی نزدیک‌منند. بنا بر این صبر می‌کردم تا غریزه‌ی قضای حاجت یا حتی ادرار کردن به بیرون آمدن ترغیبم کند. نمی‌خواستم آشیانه‌ام را به گند بکشم. با وجود این گاهی پیش می‌آمد که این طور شود و حتی بیش‌تر هم تکرار شد. پشتم را خم می‌کردم و در حالی که سفت خودم را نگه می‌داشتم لبه‌ی شلوارم را پایین می‌کشیدم و کمی به پهلو می‌چرخیدم به اندازه‌ای که روی سوراخ باز شود. اگر بخواهی پادشاهی کوچکی طراحی کنی در دل کثافتی عالم‌گیر، پس خودت را رویش خالی کن، وای، تمام مدت کار خودم بوده‌است. آن فضولات هم خود من بودم. می‌دانم. می‌دانم. اما به هر حال فرقی نمی‌کند، کافی‌ست. کافی‌ست.

مورد بعدی این است که رویاهایی می‌دیدم، منی که هیچ وقت نمی‌دیدم مگر گاهی در خوابم، که هیچ وقت هم رویاهای صادق‌ای که می‌شد به یاد بیاورم‌شان نداشتم مگر وقتی بچه بودم. این در افسانه‌ام خواهد آمد. از آن جا که شب بود و تنها در قایقم بودم می‌دانستم که رویا بودند چه چیز دیگری می‌توانست باشد؟

بنا بر این در قایقم بودم و روی آب می‌سیریدم. مجبور نبودم پارو بزنم. جزر آب مرا جا به جا می‌کرد. به هر حال هیچ پارویی به چشمم نخورد. باید برده‌باشندشان. من یک تخته داشتم. شاید بقایای یک نیمکت بود. وقتی خیلی

نزدیک ساحل رود می‌شدم یا وقتی اسکله‌ای یا قایقی تفریحی موقع  
لنگراندازی نزدیکم می‌شد، از آن استفاده می‌کردم. ستاره در آسمان بود، خیلی  
زیاد. خبر نداشتم هوا چطور است، نه سردم بود نه گرمم و همه چیز در آرامش  
فرو رفته بود. ساحل رودخانه بیشتر و بیشتر دور می‌شد. چاره‌ای نبود. خیلی  
نگذشت که دیگر نمی‌دیدم‌شان. هر چه رودخانه پهن‌تر می‌شد چراغ‌ها  
کم‌سوتر و تعدادشان کمتر می‌شد. آدم‌ها آن جا روی خشکی خوابیده بودند،  
تنها برای رنج‌ها و خوشی‌های فردا جانی تازه می‌گرفتند. حالا قایق سُر  
نمی‌خورد، این ور و آن ور می‌رفت. امواج پرتلاطم خلیج به آن می‌خورد. همه  
چیز آرام به نظر می‌آمد و با وجود این کف داخل قایق را می‌شست. حالا هوای  
دریایی از همه جا احاطه‌ام کرده بود. هیچ پناه دیگری جز خشکی نداشتم و  
پناهی در خشکی در چنین شرایطی به چه دردی می‌خورد؟ فانوس‌های  
دریایی را می‌دیدم، کلاً چهارتا بودند. یک قایق فانوس‌دار هم بود. خیلی خوب  
می‌شناختم‌شان، حتا از بچگی، خیلی خوب می‌شناختم‌شان. سر شب بود، با  
پدرم روی یک بلندی بودم. دستم را گرفته بود. خوش داشتم با حرکتی از سر  
دوست‌داشتنی حامیانه مرا بکشد نزدیک خودش، اما حواسش پی چیزهای  
دیگری بود. اسامی کوه‌ها را هم به من یاد داده بود. برای خلاص شدن از دست  
این رویاها نور شناورهای راهنما را هم می‌دیدم. دریا پر از آن‌ها به نظر می‌آمد،  
قرمز و سبز، حتا در کمال تعجبم زرد، روی دامنه‌های کوه، که تنه‌ی  
یک پارچه‌اش از پشت شهر قد راست کرده بود، آتش از طلایی به سرخ تبدیل  
می‌شد و از سرخ به طلایی. می‌دانستم چیست؛ سرو کوهی بود که می‌سوخت.  
چقدر خودم وقتی بچه بودم کبریت زیرش گرفته بودم. چند ساعت بعدش در  
خانه‌ام پیش از این که به تخت‌خواب بروم از پنجره‌ی بلندم آتشی را که به راه  
انداخته بودم تماشا می‌کردم بنا براین آن شب روی دریا، روی خشکی و در

آسمان از آتش دوردست‌ها می‌درخشید و من با جریان آب و جزرومد پیش می‌رفتم. متوجه شدم که کلاهم با چیزی فکر کنم یک جور بند به جادکمه‌ام گره زده شده بود. از جایم در پاشنه‌ی قایق بلند شدم و صدای چکاچک بلندی آمد. صدای زنجیر بود. یک سرش به سینه‌ی قایق و سر دیگرش دور کمرم بسته شده بود. حتماً از قبل سوراخی در چوب‌های کف ایجاد کرده بودم، چون روی زانوهایم نشسته بودم و با چاقویم در پوشش را برمی‌داشتم. سوراخ کوچک بود و آب به آرامی بالا آمد. با در نظر گرفتن همه چیز به جز حوادث، نیم ساعتی زمان می‌برد، ته قایق نشستم، پاهایم را دراز کردم، پشتم را به خوبی به کیسه‌هایی پر از علف تکیه دادم که به جای نازبالش ازشان استفاده می‌کردم. آرام‌بخشم را قورت دادم. دریا، آسمان، کوه‌ها و جزایر به هم نزدیک شده و با انقباض قلبی شدید لهنم می‌کردند و بعد تا دورترین محدوده‌های فضا پراکنده می‌شدند. حافظه از داستانی که امکان داشت تعریف کنم رنگ می‌باخت و سرد می‌شد. داستانی شبیه به زندگی‌ام یعنی بدون شهامتی برای پایان دادن به آن یا قدرت ادامه دادنش.